

...به چارلی گفتم: آدم خیلی تنهاست چارلی نه؟ همانطور که سیبل مربعی اش را صاف میکرد با گوشه چشم نگاهم کرد و گفت: توی این ساختمان؟ این ساختمان دراندشت؟ ادمهای اینجا دوست دارند از شلوغی فرار کنند. تعجب کردم. از چارلی گفتن این جمله بعید بود.

گفتم اما من خیلی تنهام. این را امروز فهمیدم چارلی! وقتی ایستاده بودم روبروی تابلوی اعلانات طبقه همکف و پوستر یک نمایشگاه عکس را روی تابلو می دیدم. من بودم چارلی، تصویر من میان داربست های طبقه اول توی ذوق میزد. حتی توی ذوق خودم! خندید و گفت: کیایی را میگوئی؟ کوتاهی از او بوده احتمالا. قابش را درست نبسته است. چاپلین همیشه همین است. یکوتهایی خداوکیلی زیادی لوده میشود. توی نقشش غرق میشود. گفتم: "از کیایی بکش بیرون مرد حسابی! دارم از خودم می گویم. همه این سالها فکر می کردم لابلای صدای ادمها نشستن و کرور کرور جوان و مسن و میانسال، طبقات بالا و پایین سرت را گرومپ گرومپ قدم بردارند و پژواک صداهایشان گوشت را خوش عادت کند، عین آشنایی ات است. مثلا خویشاوندیم همگی مان. بقول آن بازیگره هبوری هبوریم. با این خیال همه سالها نشسته بودم روی ان تکه چوب استوانه ای و خوش حال بودم اما زهی خیال باطل. اصلا یک نگاه به خودت بینداز! از انروزی که طرحت را انداختند روی این یک وجب اجر، چه کسی درست حسابی ایستاده و نگاهت کرده؟" خندید و گفت: کیایی! گفتم: "چه کسی نشسته دو کلام حرف حساب باهات بزند مردک؟" خندید و گفت: کیایی! عصبانی شدم. از اینکه چارلی حرفهایم را نمیفهمید عصبانی شدم. عصایش را مثل وقت هایی که روی اعصاب ملت اسفالت می کشد توی هوا چرخ داد. رقص پای کوتاهی کرد و گفت: جوش نیار رفیق! همین است دیگر. کاری از دستانم بر می آید؟ برای کله پا کردن تنهایی چه نقشه ای کشیده ای؟ تنها میتوانی گیلست را پر کنی و دور از چشم دوربینهای مداربسته ساختمان بزنی به سلامتی اش!

نگذاشتم بیشتر از این یاوه گوئی کند. بلند شدم که بروم اما سرم را برگرداندم و یک نگاه به نیمکت چوبی کهنه حیاط انداختم. این نیمکت همان نیمکت قبل از نشستن من است؟ یعنی بعد از این همه سال هیچ چیز درون این نیمکت عوض نشده است؟ ...صدای چارلی پشت سرم بلند شد: لابدکیایی خودش هم زیادی تنهاست...

پسر واقعا همه جا خالیست. واقعا هیچکس نیست. از کنار باغچه گذشتم و "دو تن رنگ" را دیدم که آرام زیر سایه زبان گنجشک سرش را جمع کرده و چرت نیم روزی می زند. دلم نیامد بیدارش کنم گرچه که اگر بیدار هم بود فقط به شنیدن اکتفا میکرد. دو تن رنگ از انروزی که زبان گنجشک سمت چپش را بردند یک پلاستیک سیاه رنگ زباله به سرش کشید، رویش را چرخاند طرف دیگر و قهر کرد. نه از آنها قهر ها که بخواهد برویم منتش را بکشیم نه! از ان قهرها که تا ابد روزه سکوت میگیری. نه میخواهی بشنوی و نه ببینی. تارک دنیا و این چرندیات! از انروز چارلی صدایش می کند دو تن رنگ. سفید و سیاه!

خوب که نگاهش می کنم می بینم پیر شده است. ساختمان را میگویم! جوانی دادیم توی این خراب شده! خودش هم! زهوار دریچه ها و لوله های کولرش در رفته اند. اجر سفال های منظمش یک جاهایی شکسته اند و رنگ بر رخسارشان نیست. با اینکه هوا ابری نیست اما همه چی بنظرم کدر و بیرنگ است. اینجا روشنایی مرده است! پنجره ها باز مانده اند، درها باز مانده اند، توی ساختمان های همکف و کارگاه ها و حیاط پشتی و سالنها فقط سایه من است! مثل اخرالزمان می ماند این خراب شده. انگار اسرافیل در صور دمیده و یکهو همه چیز نیست و نابود شده است. یک آن سراپا شاملو میشوم: آی ای عشق! ای عشق! چهره آبی ات پیدا نیست! سرم را میکشم بالا. لابلای دیوارها محصور شده ام و تنها آسمان را دارم. دست بلند میکنم میدانم نمیرسد اما بیشتر دستم را میکشم بیشتر قد بلندی می کنم. چیزی در قلبم تکان میخورد: تنهایی کمی جایش را عوض کرد و اینطور تر نشست!

حیاط پشتی را دور زدم. چشمم روی کارگاه ها قفل شد. انقدر خالی از ادمند که به انباری متروکه می مانند. فونت کارگاه طراحی صنعتی پرتم می کند به اواخر دهه 40. شبیه فونت روی پوستر فیلم رضا موتوری است. اولین شبی که توی رکس اکرانش کردند فریبا خاتمی یک ماکسی سرمه ای پوشیده بود و دست در بازوی وثوقی با چنان وقاری قدم بر می داشت که سالن یکسر چشم بود برای دید زدنش! آمد و

روی صندلی های ردیف اول سالن نشست و پای راستش را روی پای چپ انداخت. شاین پاشنه های سیگاری کفش هایش مثل یک تیزی ذره ذره توی قلب مردهای ردیف اول فرو میرفت و خون بالا میزد. فقط کیایی و دوربینش را کم داشتیم آنشب!

هوا کمکم میرود سمت گرگ و میش شبانه! باید برگردم سمت سالن اصلی. دلم میخواد بروم ساختمان را دور بزنم که باز چشمم نیفتد توی چشم های چارلی! اینبار به روح میکلائل قسم درشت های ناموسی بارش میکنم. به اسکله نزدیک میشوم. دم دمای غروب همیشه شلوغ است اینجا. شهناز را از دور میبینم که روی دوچرخه اش طول اسکله را رکاب میزند. باد از زیر روسری سه گوشش میپیچد لابلای موهایش. چوب های خورده شده اسکله زیر چرخ های دوچرخه اش قیژ قیژ می کنند. فاتح مثل هر روز عصر میرود تا لبه اسکله و برمیگردد دوباره میرود تا لبه اسکله و برمیگردد سه باره میرود تا لبه اسکله و برمیگردد. قبل از اینکه دور سوم را شروع کند خیره میشود توی صورت زوج جوانی که از روبرو می آیند. زیر لبش میگوید: خوشبختی نام دیگر آن هاست و از کنارشان عبور میکند. مطمئن هستم اخرش یکروز خودش را پرت می کند. دور سومش ناقص می ماند!

ناچار میشوم چارلی را دوباره زیارت کنم. اینبار اما توی احوالات خودش میچرخد. اغوشش را برای حضاری که نیستند باز میکند و صدای دستهایی که نیستند را ذوق مرگ میشود. قدم هایم را تند تر بر میدارم که تا حواسش در هیروت سیر میکند جیم بزنم. ان طرح جذاب دست ها پشت شمشادهای حیاط بعد از این همه سال همانطور خشکشان زده است. هر بار که چشمم بهشان می افتد یاد چهارزی برم میدارد. اپیزود نُه. بهمن 1392. انجایی که یک تکه از گل های داوودی صدرعاملی را وصله کردند به گفته های حبیب: ان سالهای دور وقتی بچه بودم مادر میگفت پدر در زندان است منتظر باش پدر روزی به خانه برمیگردد... و مادر میگفت زندان هم مثل هر اتاق 4 دیوار دارد و یک در که همیشه بسته است!

برگشتم به خانه اولم. قبل از اینکه بنشینم روی همان تخته چوب استوانه ای دوباره سمت برد اعلانات خیز برداشتم. جمله ی روی پوستر را دوباره خواندم: اینجا؛ پردیس ولی عصر دانشگاه هنر! رویم را از پوستر برگرداندم. روی تخته ی چوبی ام نشستم. کش و قوسی به پشتم دادم. یک دست را روی پا خم کردم و ان دیگری را پشت گردنم گذاشتم. سرم را پایین انداختم و غرولندکنان زیر لب تکرار کردم: نه! اینجا همان جایی است که ادم تازه میفهمد چقدر تنهاست...

هوا گرگ و میش صبح بود.